به نام خدا

مقدمه:
خیلی ها شاید برایشان سوال باشد که چرا بعد از چندین کار داستان بلند حالا به سراغ داستانک رفـــته ام؟؟؟
حکایت از جایی شروع شد که احساس کردم چیزی را که خیلـی ها در دها و یا حتی صدها صفحه مینویسند رو میتوان در کمتر از یک صفحه نوشت!ایده ها همانند باد هســتند.اگر ایده ای در ذهن آمد و از آن استفــاده کردید،قطعا اثری ماندگار را خلق نموده اید.پس من تصمیم گرفتم که از همین ایده ها استفاده کنم و ایـــــــن مجموعه به وجود آمد.خوش حال میشوم نظرها و انتقاد های سازنـــــده خود را از طریق ایمیـــــل به آدرس

Ali_takhtkeshha@live.com

با من در میان بگذارید.
با تشکر

علی تخت کشها

گیلاس بعدی...لطفا"!

*

*

نویسنده:علی تخت کشها

*

*

سبک: آزاد

*

*

نوع نوشته:داستانک

*

*

خاطره اولین نگاه

به چه زبونی بگم دوست دارم!چطوری بگم عاشـــقتم!نمیدونی وقتی نـــــگات میکنم،چه حالی میشم.وقتی چشمات رو میبینم،بیشتر دیونـــــت میـــشم.میخوام کنـــارت باشم،باهات باشم و حتی شده...حتـــی شده به همه چـــیز پشت کـــنم.

اما حیف...حیف که اون تمام این حرف ها رو از نگاهم نفهمید و بی تفاوت از کنارم گذشت و من موندم و خاطره دیدن او!

فرصت

نمی دانست چه بگوید.قلبش تند تند میزد و عرق،از پیشانیش جاری بود.مـــدت ها منتظر این لحظه بود و نباید از دست می داد.فرصتی که شاید دوباره تـکرار نمی شد.تصمیمش را گرفته بود.نفس عـــمیقی کشید.چـــشمهایش را بـــست و در همان حال گفت:«دوست دارم!» اما...اما وقتی چشمهایش را باز کرد،کسی جلویـــش نبود.

لبخندی زد و رفت که قرصهایش را بخورد!

گیلاس بعدی...لطفا"!

یه گـــیلاس دیگه خورد و با مشت به میز کوبید.دلش مـیخواست به عالم و آدم ناسزا بگه.حتی یک لحظه فکر چیزهایی که گـــذشته بود رهایـــش نمیکرد.که بود؟ مهم نیست.مهم این اســت که در فـــکرش چه می گذشـــت.اما خـوب،در فکرش جز گذشته چیزی نبود و البته،گـذشته ها گـــذشته و کسی جـــز او خبر ندارد و نخواهد داشت چون با گیلاس بعدی خودش را از پـــنجره پـــرت کرد پایین!

اشتباه

با روشن کردن یک سیگار دیگه،دوباره خاطراتم رو با اون مرور کردم.هنوز هم باورم نمیشه که بعد از اون روزهایی که با هم داشتیم،مـن رو ایـــنطوری دور بـندازه.من اشـــتباهات زیادی رو در زنـــدگیم مـرتکب شدم.اما...اما شاید بـــزرگترین اشـــتباهم عاشقی بود.اشتباهی که دیگر هرگز تکرارش نـــخواهم کرد.هرگز!

حرف تو حرف!

مُرد؟ آخـه چرا؟ اون که خـیلی جوان بود! حـیف! حـیف اون همه اســـتعداد و آرزویی که داشت.خبر مرگش خیلی ناراحتم کرد.با خودم گـفتم که حـتما" الان خانه اش شلوغه.برای عرض تسلیت خدمت خانواده اش،رفتم ولی اثـری از غم و مـاتم و پـــاره سـیاه نبود! زنـــگ را زدم.در باز شد و رفتم تو.مـــــادرش با خوشحالی به من سلام کرد! خیلی تعجب کردم و رفتم داخل.باورش سخت بود! آمـــد جـــلو و به من ســـلام کرد.جـــویای احـوالش شـــدم و گفت که فقط یک سرماخوردگی جزیی گرفته!امان از حرف مردم!

هدیه کریسمس

نگاهش به ویترین مغازه ها بود و مردانی را می دید،که با خـــریدهایشان از فروشگاه بیرون می آیند.می دید و غصه می خورد.چــه باید می کرد؟چــه کار میتوانست بکند؟ او حتی توانایی خرید یــک هدیه برای پــسرش را نــداشت.با نگاهی اندوه بار از کنار اسباب بازی فروشی رد شد.مــدت ها بود که مــاشین زیبایی را درویترین آن می دید ودوست داشت که آن را بـرای تنها فـــرزندش تهیه کند.با تردید برگشت و به داخل مغازه رفت.قیمت را که پرسید،نــگاهی به جیبش کرد و باتشکر بیرون آمد.کمی که جلوتر رفت،ناگهان صدای فــروشنده را از پشت شنید که فریاد می زد:

- آقا!خریدتان را جا گذاشتید!

سپس با لبخندی جعبه ای را به مرد داد و رفت.مرد متعجب بود.درجعبه را باز کرد و با دیدن ماشین،لبخندی بر لبش نشست و رهسپار خانه شد!

اعتماد

انگار داره کوه میکنه!بگو دیگه! من که گفتم پس مـنتظر چی هستی؟ دوکـــلمه که بیشتر نیست لعنتی! تو هم بگو:«دوست دارم!»

ولی! هه! ولی امان از اعتماد الکی! برو که تو هم به دفترچه خاطراتم پیوستی! مـــثل بـــــقیه.ولـــی دیـــــگه ایـــن اشـــــتباه رو نـــمیکنم و بـــه هـــمه مـــی گم:

به اونی که دوستش داری اعتماد نکن!

ولنتاین

با عشق آمد و هدیه را به او داد.خیلی خـوشحال شد.باز کرد و بـعد او را در آغـوش کـشید.مـدتی باهم بودند.بـعد از سـاعتی بدرود گفته و رهـسپار خـانه شدند.هدیه هنوز در دستانش بود.خانه که رسید،انداختش کنار باقی هدایایی کـه امروز گرفته بود و از درون کیفش،کارت های «تنها تو را دوسـت دارم» را در آورد و کنار گذاشت!

پایان